



شهادتنامه ثریا

اسم کامل:	نام محفوظ
تاریخ تولد:	۳۲ ساله
محل تولد:	ایلام
شغل:	پرستار

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۳ فروردین ۱۳۸۹

شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم ثریا در تاریخ ۲۳ فروردین ۱۳۸۹ در (۵۳) پاراگراف و (۱۵) صفحه تهیه شده است.

شهادتنامه

۱. اسم من ثریا است، ۳۲ ساله، و قبل از خروج از ایران پرستار بودم. ۷ سال پیش مسیحی شدم. تغییر دین من را تبدیل به هدف مأموران دولتی کرد. بعد از انتخابات خرداد ۱۳۸۸ من تهدید به دستگیری شدم. برای فرار از بازداشت مهرماه سال ۱۳۸۸ از ایران خارج شدم.
۲. بعد از تغییر دین مرتباً از کار خود اخراج می‌شدم و چند بار نیز دستگیر شدم. مدتی کم بعد از مسیحی شدن من از کار خود اخراج شدم. دو سال پیش، اداره اطلاعات من را برای فعالیت‌های دینی خود دستگیر و بازجویی کرد ولی زندانی نشدم.
۳. در تابستان سال گذشته برای شرکت در سمیناری درباره مسیحیت به ترکیه آمدم. هنگام بازگشت به ایران، از کار جدید خود در تأمین اجتماعی نیز اخراج شدم. سپس اطلاعات من را احضار کرد. به آنجا رفتم و بازجویی، تهدید و شکنجه روحی شدم. بازجویانم به من گفتند که حق رفتن به کلیسا و بشارت (صحبت درباره انجیل و پخش کتاب) را ندارم و اگر چنین کنم برای من بد خواهد شد.
۴. چند ماه بعد یعنی در ۲۱ مهر ۱۳۸۸، از دادگاه انقلاب ابلاغیه‌ای برای من آمد. مدت کمی بعد از آن نیز احضاریه‌ای برای همسرم آمد. احضاریه او خواسته بود که او همسر خود را به دادگاه انقلاب همان شعبه معرفی کند. ابلاغیه‌ها به منزل خانواده من در ایلام فرستاده شده بودند و خواسته بودند که من خود را به دادگاه انقلاب ایلام معرفی بکنم.
۵. من ترسیدم که اگر به ابلاغیه عمل کنم مأموران با من همان کاری را می‌کنند که با برادرم کردند. برادرم که او نیز مسیحی شده بود، سالیان پیش توسط مأموران برده شد و الان مفقودالثر. هنگامی که به قبل از آن به وزارت اطلاعات رفته بودم خیلی تهدید شده بودم. ترسیدم که اگر بروم شکنجه و زندانی بشوم. در عوض مجبور شدم ایران را ترک کنم.
۶. به خاطر اینکه من هنگام احضار خود نرفتم، مأموران همسر من را زندانی کردند. وی هم اکنون در ایران زندانی است.

دستگیری و مسیحی شدن برادر

۷. برادرم در سال ۱۳۶۹ یا ۱۳۷۰ مسیحی شده بود. البته من این را سالها بعد، هنگامی که بین کتابهای او انجیل و دیگر کتب مسیحی را پیدا کردم دریافتم.

۸. برادرم را بین سالهای ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳ دستگیر کردند. اما تا امروز، هیچ یک از اعضای خانواده حرف یا نوشته‌ای رسمی درباره دستگیری یا محل نگهداری او دریافت نداشته است. نمی‌دانیم زنده است یا نه.
۹. آنچه درباره دستگیری او می‌دانیم را از کسانی که در محل دستگیری حاضر بودند شنیده ایم. پسر عموهای من که یک پاترول از کمیته انقلاب او را جلوی دانشگاه آزاد تهران گرفت و سوار کرد همراه با برادرم بودند.
۱۰. بعد از دستگیری او، ما برای پیدا کردن برادرم به دادگستری، اوین و همه جا رفته بودیم. به ریاست جمهوری نیز نامه نوشته و هر راهی را امتحان کردیم تا اثری از او پیدا بکنیم اما متأسفانه پیدا نکردیم.
۱۱. چند سال پیش همسر برادرم می‌خواست قانوناً از او جدا شود و قیمومت چهار فرزند او را به خانواده ما بدهد. دادگاه رأی داد که او از سال ۱۳۷۶ مفقود شده است و گواهی مرگ فرضی او را صادر کردند.
۱۲. من یکبار به کسی خارج از کشور تلفن زدم و درباره وضع برادرم گفتم و پرسیدم که ما در ایران چه می‌توانیم بکنیم تا او را پیدا کنیم. از او خواستم تا از طریق سازمانهای بین‌المللی وضع برادرم را پیگیری کند. در آن زمان من نمی‌دانستم تلفن من کنترل می‌شد. بعد از آن تلفن یک اس.ام.اس. به من رسید به این مضمون که من با سازمانهای تروریستی خارج از کشور ارتباط دارم و آنها هشدار می‌دهند که اگر این کار را ادامه بدهم پیگرد قانونی خواهد داشت. من خیلی ترسیدم.
۱۳. دستگیری و ناپدید شدن برادرم من را به سوی مسیحی شدن کشاند. بعد از آنکه فهمیدم برادرم در خفا مسیحی شده بود، می‌خواستم که بیشتر درباره این دین بیاموزم. با دوست آشوری خود درباره مسیحیت صحبت کردم و شروع به خواندن انجیل کردم. من تمام عمر خود مسلمانی بسیار مقید و مذهبی بودم. اما همه آن بعد از تعمیم رسمی من عوض شد.

فشارهای محل کار و جامعه

۱۴. تغییر دین من به مسیحیت باعث خصومت شدید خانواده و جامعه نسبت به من شد. فعالیتهای کلیسایی من در نظر آنها شرم‌آور بود، من کافری بودم که لایق اعدام شدن بود.
۱۵. فامیل همسر دو سال بعد از اینکه مسیحی شدم به آن پی بردند. آنها می‌گفتند که وجود من آنها را نجس می‌کند. همسر ابتدا مسیحی نشد اما هنگامی که بالاخره مسیحی شد، تنش بین خانواده او و ما بیشتر شد. ما از آن خانواده او ترد شدیم—دختر من هرگز عموی خود را ندیده و نمی‌شناسد.
۱۶. من دو فرزند دارم که هر دو مسیحی شده اند. دخترم در مدرسه مشکلی نداشتن اما اقبال پسرم آنقدر بلند نبود. وقتی که اولیای مدرسه فهمیده بودند پسرم مسیحی است یک ترم او را از درس تعلیق کردند.

دستور دادند که ما از کلیسا نامه بیاوریم که مسیحی زاده هستیم یا او حق برگشت به مدرسه را ندارد. همچنین گفتند که بینش اسلامی او باید ۲۰ باشد یا از مدرسه اخراج خواهد شد. بالاخره به مدرسه گفتیم ما مسلمانیم و من به معلم او پول دادم تا نمره بینش او را پاس کند.

۱۷. بعد از تعلیق از تحصیل پسر من بسیار منزوی شد. بچه‌های همسایه نسبت به او مشکوک شده بودند و با او بازی نمی‌کردند.

اولین احضار

۱۸. متأسفانه، مسیحی شدن من هم مشکل اجتماعی بود و هم مشکل قانونی.

۱۹. اولین بار روز قبل از کریسمس دو سال پیش به اطلاعات مرکزی احضار شدم. مردی تلفن زد و گفت که از ستاد خبری تماس می‌گیرد و سر ساعت ده باید آنجا بروم. من آنقدر ترسیده بودم که حواسم پرت بود و سریع گفتم که می‌روم. من اهواز زندگی می‌کردم و ستاد خبری در ایلام بود لذا روز بعد از آن به ایلام رفتم.

۲۰. روز بعد به ایلام و مستقیم به به ستاد خبری که در بلوار امام ایلام بود رفتم. اول آقای فرمی به من داد که بیوگرافی خودم و خانواده‌ام بود. سپس درباره رابطه من و دوست آشوری من پرسید. می‌خواست دلیل رفت و آمد زیاد من به خانه او را بداند. هنگامی که گفتم این شخص دوست من است و برای دیدار او می‌رفتم او با خشونت به روی میز زد و گفت «دروغ نگو!» از این برخورد خشن متوجه شدم که ستاد خبری درباره همه رفت و آمدها و تلفنهای من و حتی اسامی دوستانم اطلاعات داشت. بعد از آنکه داد زد من خیلی ترسیده بودم و اتهامهایی که بازجو نسبت به من می‌گفت را حاشا نکردم.

۲۱. بعد از آن گفت که من و دوستانم شئونات اسلامی را رعایت نمی‌کنم. گفت که من فاحشه هستم و دوستانم هرزه هستند. شنیده بودم که بازجویان به خانمها توهین می‌کنند و حتی آنها را آزار جنسی می‌دهند. از ترس، سرم را پایین گرفته بودم و هر چه می‌گفت با آن موافقت می‌کردم.

۲۲. اتاق بسیار سرد و حدود سه متر در چهار متر بود در طبقه همکف بود و در آن فقط یک میز و یک صندلی بود. کمی بعد از آن مرد دیگری آمد و من را بازجویی کرد. صورت او را نمی‌دیدم چون به دستور آنها رو به دیوار نشسته بودم. سپس نفر سوم وارد اتاق شد. از طرز رفتار آنها با یکدیگر متوجه شدم که درجه او از دو نفر دیگر بالاتر بود. وقتی داخل اتاق آمد بقیه او را «حاج آقا!» خطاب کردند.

۲۳. بازجوی ارشد به من گفت که در آینده می‌توانم هر آرایشی خواستم بکنم، هر لباسی خواستم بپوشم، هر جایی خواستم بروم، ولی کلیسا نروم! مقایسه او درباره کلیسا رفتن و مدل لباس پوشیدن آنقدر برای من توهین آمیز بود که تصمیم گرفتم سکوت خود را بشکنم. با فریاد از بازجو خواستم که به من بگوید از چه زمانی کلیسا رفتن معادل هرزگی شده است. او به من گفت که خفه شوم و اینکه اعضای کلیسا روزهای یکشنبه با هم سکس دارند. به او گفتم که اینطور نیست اما او دوباره به من گفت که خفه شوم و اینکه «بچه‌های» آنها کلیسا رفته‌اند. نمی‌دانستم که راست می‌گوید یا دروغ اما جاسوسهای اطلاعاتی همه جا حضور داشتند و ما حتی در خانه‌های خود نیز از نفوذیها مصون نداشتیم.

۲۴. من برای دو ساعت بازجویی شدم. تهدید، مرعوب و ساکت شده بودم. هنگامی که به بازجوها اطمینان دادم که دیگر به کلیسا نخواهم رفت، اجازه دادند که بروم.

۲۵. من از درب اصلی وارد شده بودم ولی از درب پشتی خارج شدم. فقط همسر من می‌دانست که من کجا هستم. بازجوها به من هشدار دادند که نباید به کسی بگویم که کجا رفته بودم. گفتند که تلفن من کنترل می‌شود لذا اگر به کسی بگویم آنها خواهند فهمید.

۲۶. بعد از این اتفاق تا مدتی کلیسا نرفتم. در اهواز کلیسای رسمی نداریم و برای برنامه‌های مذهبی در خانه اشخاص جمع می‌شویم. یک ماه از هنگام بازجویی از کلیسا دور بودم اما دیگر نتوانستم تحمل کنم و در خفا رفتم. وقتی شبان ما از بازجویی من مطلع شد از شوهرم تقاضا کرد تا مانع حضور من در کلیسا بشود چون می‌ترسید که کلیسا با حضور من که شاید مأموران را مطلع می‌کرد به خطر بیفتد.

۲۷. من نمی‌خواستم کلیسا در خطر بیفتد به همین دلیل دیگر نرفتم. دیگر اعضای کلیسا که دستگیر شده بودند نیز دیگر به کلیسا نمی‌رفتند. بعد از آن شپانی از کرج آمد ان کلیسا بود و من کلیسا را در خانه خود برگزار کردم. چند خانواده دیگر نیز به ما پیوستند و برای شش یا هفت ماه هفته‌ای دوبار جلسه کلیسا داشتیم.

دومین احضار

۲۸. من در تیرماه سال گذشته برای یک سمینار مذهبی چند هفته‌ای به ترکیه آمدم. سه تا چهار روز بعد از آنکه به ایران بازگشتم، یکروز مأمورین بدون اطلاع قبلی به خانه ما آمدند. من خانه نبودم ولی فرزند کوچک من از پنجره نگاه کرده بود می‌گفت که دو نفر لباس شخصی بودند و با یک ماشین پراید سفید آمده بودند. یکی از آنها که زنگ زده و داخل شده بود یادداشتی گذاشته بود که در سه‌شنبه آینده به دفتر ستاد خبری ایلام بروم.

۲۹. من به اطاعت از احضاریه به ایلام رفتم. همسر من با من آمد و بیرون اداره اطلاعات کمی دورتر منتظر ماند. با مقنعه و ماتو و شلوار رفتم. این بار فرمی برای پر کردن ندادند. همان سربازی که بار اول جلوی درب بود من را درون اتاق بر روی صندلی هدایت کرد. من چیزی را ندیدم چون من را به سمت دیوار نشانند. با این حال شنیدم که دو نفر همزمان داخل شدند.

۳۰. اینبار دیگر از مسیحیت از من نمی‌پرسیدند. از همان اول شروع به توهین کرد. میخواستند بدانند که چرا به ترکیه رفته بودم و غیرت من کجاست. گفتند که سربازهای وفادار رهبر هستند و وظیفه آنها است که بفهمند من با کدام گروه و حزب کار می‌کنم. اصلاً در مورد سمینار مذهبی چیزی نپرسیدند و به جای آن به من گفتند که من جاسوس هستم و برای جاسوسی به ترکیه رفتم و متعلق به گروهی هستم که بر علیه رهبر کار می‌کنند!

۳۱. من همه اتهامات را رد کردم و گفتم که به عنوان توریست به ترکیه رفته بودم تا هوایی عوض کنم. او بازجویی من امر کرد که نام هتلی که در ترکیه در آن مانده بودم را بگویم. من آنقدر نگران و ترسیده بودم که اسم هتلی را فراموش کردم. در کمال تعجب من قبل از آنکه بتوانم نام هتل را به یاد بیاورم بازجو اسم هتل من را گفت. او می‌دانست که من کجا مانده بودم، با چه کسانی رفت و آمد داشتم و چرا به ترکیه رفته بودم. اما باز اصرار می‌کرد که من به ترکیه رفته بودم تا دوره جاسوسی ببینم و بر علیه حکومت فعالیت بکنم!

۳۲. اتهامهای او کاملاً نادرست بودند. من اصلاً فعالیت سیاسی نداشتم. فقط روز ۱۸ تیر در تظاهرات میدان فاطمی شرکت کردم و بسیجیها با باتوم من را زدند. به غیر از این اتفاق، من در جنبش سبز هرگز شرکت نداشتم.

۳۳. اینبار رفتارشان با من از بار اول خیلی بدتر بود. به مسیح و دین من توهین کردند. بازجو گفت که رفتار من باعث ننگ خانواده سنتی و مذهبی من شده است. ولی بعد شیوه خود را عوض کرد و به برادر و همسر من توهین کرد. من خیلی تحت تأثیر صحبت‌های او قرار گرفتم. من را کشیده زد و سپس به من تف انداخت و گفت که جرم من کفر است.

۳۴. من آنقدر ترسیده بودم که با آنکه وسط تابستان بود از سرما می‌لرزیدم. درب اتاق باز و بسته شد و به نظر بازجوها بیرون رفتند. بعد، در کمال وحشت، احساس کردم که کسی سر من را نوازش کرد و مقنعه من را بالا برد. او گفت «چه سر و گردنی داری! اینها به درد کشیشها می‌خورد! برای آنها حلالی

و برای ما حرام؟! شما از آنهایی هستید که آنقدر باید با شما لواط کرد تا بمیرید!» پشت گردن من را بوسید و من او را هل دادم. او چنان کشیده‌ای به من زد که زمین افتادم و جیغ کشیدم!

۳۵. مرد دیگری وارد شد و گفت «حاج آقا! به او حالی کن که این جاسوسها به رهبر و ولایت فقیه خیانت می‌کنند. ما سربازهای صاحب زمانیم و مأموریم و از هیچ چیزی نمی‌ترسیم. ما با هیچکس کاری نداریم. ما با رئیس جمهور کاری نداریم. فقط سرباز رهبر هستیم. ما خط قرمز هستیم!» سخنان او گوینده پیام قدرت و مصونیت تام بود. می‌ترسیدم که هر کاری بتوانند با من بکنند. از فکر اینکه به من تجاوز کنند وحشت داشتم. تنها قوت قلب من این بود که می‌دانستم همسرم بیرون ساختمان بود و اگر برنگشتم می‌دانست که کجا رفته بودم.

۳۶. فکرهای مختلف به مغز من هجوم آوردند. فکر می‌کردم که اگر اتفاقی برای من بیفتد چه بلایی سر بچه‌های من می‌آید. آنچنان در ترس خود غوطه‌ور شده بودم که دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. با لگد به پایه صندلی زد و من ناگهان به خودم آمدم. او به من فحش داد و گفت «عوضی! فاحشه!»

۳۷. بعد از همه این تعارضها، بازجو گفت رضایت‌نامه‌ای بنویسم که در آن محل با من بدرفتاری نشده بود. چون احساس کردم که در این باره انتخابی ندارم رضایتنامه را امضا کردم. مردی که من را بوسیده بود به من گفت که شماره تلفن خود را به او بدهم. او گفت، «نام من حسین است و وقتی تلفن زدم و گفتم من حاج آقا حسین هستم جوابم را می‌دهی!» بعد هم گفت، «ما اینقدر قدرت داریم که می‌توانیم همین الان و همینجا به قاضی تلفن بزنیم تا برای تو حکم بدهد. لذا از اینجا که می‌روی یک کلمه نیز در این مورد نباید به کسی بگویی!» من قبول کردم. فقط می‌خواستم از آنجا آزاد بشوم.

۳۸. بازجو سپس دیگری را صدا کرد. هنگامیکه هر دو داخل اتاق بودند گفت «فکر نکن همینطوری می‌توانی بروی. ما می‌توانیم همینجا چند نفری ترتیب تو را بدهیم. ما می‌توانیم جلوی چشمان شوهر یا برادرت همینجا ترتیب تو را بدهیم». من نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید! بعد آن دیگری گفت، «نه حاجی! اینها فاحشه‌های کلیسا هستند و از این کار لذت می‌برند! باید از شیشه نوشابه استفاده کنیم!» حال من آنقدر بد شد که خون بالا آوردم. سپس بینی من خونریزی کرد و بازجو برای من دستمال کاغذی پرت کرد. بعد آب آورد تا به صورتم بزنم. سپس اجازه دادند از درب پشت خارج بشوم. ولی قبل از اینکه بروم حسین تأکید کرد که به من تلفن می‌زند و باید جواب تلفن او را بدهم!

۳۹. همسرم را پیدا کردم که بیرون منتظر من بود و من را به بیمارستان برد. سه روز آنجا بستری شدم. شبها نمی‌خوابیدم و با صدای جیغهای خود از خواب بیدار می‌شدم. جرأت اینکه به همسرم بگویم در اتاق

بازجویی با من چه کرده بودند را نداشتم. همسر من از سفر من به ترکیه راضی نبود و اگر می‌فهمید که به دلیل آن در چنین وضعیتی قرار گرفته‌ام خیلی ناراحت می‌شد.

۴۰. همچنین در مورد اینکه حسین من را به اجبار بوسیده است چیزی نگفتم. همسر من کرد و بسیار غیرتی است. فقط گفتم که کسی به نام «حسین» به من زنگ می‌زند اما بقیه توضیحات را نگفتم. همسر من گفت که تلفنها دلیلی برای نگرانی نیستند و مشکلی نیست. مأموران می‌خواهند بدانند که من کجا هستم و مطمئن بشوند که از کشور خارج نشده‌ام.

۴۱. دو - سه روز بعد از آن که حال من بهتر شد به سر کار رفتم. در آن زمان در تأمین اجتماعی کار می‌کردم. وقتی به محل کار رفتم به من گفتند که باید به حراست محل کار بروم. من نیز چنین کردم اما با اتفاقی تعجب آور و خشن مواجه شدم - من اخراج شدم. کسی که خبر را به من داد گفت «شما کارمندی فعال و خوب بودید؛ دلیل اخراج را از من نپرس. من متأسفم که این کار را می‌کنم ولی مأمور هستم و معذور!» از آنجایی که دلیل اخراج من ناکارایی نبود پس حدس می‌زنم که به دلیل بازجویی آخر خود اخراج شدم.

۴۲. یک هفته بعد از بازجویی، حسین، آن مرد بازجو، به من زنگ زد و احوالپرسی گرمی با من کرد. او با زبان کردی با من صحبت کرد و گفت که از رفتار خود در آن روز عذر می‌خواهد. او گفت که مجبور بوده با من آنطور رفتار کند و اگر به دلیل علاقه او به من نبود، من احتمالاً تا آن روز اعدام شده بودم. من بسیار تعجب کردم. پرسیدم که به چه دلیلی باید اعدام می‌شدم؟ گفت که به دلیل اینکه دین خود را عوض کرده‌ام، من را به ارتداد متهم و به اعدام محکوم می‌کردند. وی همچنین گفت که اداره اطلاعات از من مدارکی دارد که نشان می‌دهد در حال کار با یک شبکه هستم.

۴۳. حسین سپس از همسر من خیلی بد گفت. گفت که او لیاقت من را ندارد، مرد هرزه‌ای است و اصلاً من را دوست ندارد. حسین گفت که اطلاع دارند که همسر من با خانمهایی در شهرهای دیگر رابطه دارد.

۴۴. در آخر صحبت حسین به من گفت که در میدان کشوری در ایلام با او ملاقات کنم. به او یادآوری کردم که در ایلام زندگی نمی‌کردم اما او پافشاری کرد. برای اینکه از زیر این کار در بیایم گفتم که باید به همسر من بگویم که می‌خواهند دوباره من را زیر بازجویی ببرند. حسین گفت «نه! لزومی ندارد که به همسر خود بگویی. به هوای اینکه به دنبال کار خود هستی بیا اما باید بیایی تا من تو را ببینم». دیگر کاری از دست من بر نمی‌آمد. مکالمه ما شاید بیست دقیقه طول کشید.

۴۵. من یک دوست مسیحی داشتم که خیلی با او صمیمی بودم و او نیز خانم ایماندار بود. به او زنگ زدم تا به خانه ما بیاید. وقتی آمد بعد از کلی گریه گفتم که رازی در دل داشتم و باید به او می‌گفتم. سپس برای او تعریف کردم که چه اتفاقی برای من افتاده است. او گفت که اگر سر قرار نروم ممکن است من را دوباره برای بازجویی احضار کنند و برای من حکمی ببرند اما اگر به ملاقات حسین بروم قضیه ممکن است بیش از این غامض بشود چون من نمی‌دانستم که چه کسی سر قرار منتظر من بود. تصمیم گرفتم نروم و تلفن خود را نیز خاموش کنم.

۴۶. یک یا دو روز بعد از تلفن حسین، احضاریه دادگاه به خانه پدرم آمد که گفته بود سه روز وقت دارم تا خود را به دادگاه انقلاب ایلام معرفی کنم. تصور می‌کنم که احضاریه به خاطر این آمده بود که با حسین کنار نیامده بودم و گوشی خود را نیز خاموش کرده بودم. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم در ایران بمانم.

خروج از ایران

۴۷. بعد از آمدن احضاریه به همراه بچه‌هایم به خانه خواهرم در تهران رفتم. شوهرم برای کار خارج از شهر رفته بود و نتوانست با ما بیاید. بلیطی برای پرواز روز یکشنبه به ترکیه تهیه کردم. اما قبل از آنکه بتوانم سوار هواپیما بشوم حراست فرودگاه جلوی من را گرفت. از من پرسیدند: قبلاً برای چه به ترکیه رفته بودم؟ این بار با چه کسی می‌رفتم؟ برای چه می‌رفتم؟ چند روز می‌خواستم بمانم؟ آنقدر از من سوال پرسیدند که پرواز را از دست دادم. ولی خوشبختانه مأموران متوجه دلیل اصلی رفتن من به ترکیه نشدند.

۴۸. قبل از اینکه مسئولان متوجه قصد خروج من بشوند بلیط دیگری برای ترکیه گرفتم و به آنجا رفتم. چندی بعد از رسیدن به ترکیه با سازمانهای کمکی ارتباط برقرار کردم و به روانپزشک رفتم تا مشکلات روحی خود را درمان کنم. چون با فرزندانم در هتل اقامت کرده بودم پول من تمام شد. به خواهرم تلفن زدم تا از او کمک مالی بخواهم و او به من گفت که حکم جلب من صادر شده بود.

دستگیری همسر

۴۹. متأسفانه بعد از خروج من از ایران همسرم را دستگیر کردند. داستان دستگیری را از خواهرم هنگامی که به دیدن من و بچه‌هایم آمده بود شنیدم. ظاهراً او را دستگیر کرده بودند تا از این طریق به من دسترسی پیدا کنند. همسرم را به ستاد خبری ایلام می‌برند و او را بازجویی می‌کنند. بازجوها به او

می‌گویند که من فاسد هستم و به دیسکو می‌روم. به او می‌گویند که با مردهای مسیحی‌ای که نام می‌برند رابطه دارم و اینکه او بی‌غیرت است.

۵۰. مأموران به او گفته بودند که اگر بتواند من را به بازگشتن متقاعد کند او را آزاد می‌کنند. ظاهراً در جلسه دادگاه قاضی حکم او را صادر کرده است و گفته که آزادی او بسته به بازگشت من به ایران است. به او قول داده بودند که اگر من را بازگرداند دولت به من و همسرم کار داده و وام ما را تسویه می‌کند.

۵۱. حدود دو هفته پیش همسر من به من تلفن زد. او گفت که به ایران بازگردم و اینکه ایران مملکت ما است و وضع خوب است. او گفت که خوشبخت هستیم که رهبری عالی، حکومت اسلامی، و امنیت داریم. من بسیار تعجب کردم و عصبانی شدم. هنوز نمی‌دانستم که او مجبور شده است چنین حرفهایی را بزند. مأموران به شوهرم گفته بودند که آدرس من در ترکیه را دارند. آنها گفته بودند که حتی می‌توانند در ترکیه من را دستگیر کنند.

۵۲. بعدها هنگامی که خواهرم به من گفت که شوهرم را دستگیر کردند فهمیدم که این درخواست او ساختگی بود. هنگامی که خواهرم به ملاقات همسر در زندان رفته بود، همسرم به او گفته بود که من نباید به خواسته‌های او در تلفن توجه کنم. او گفته بود که در صورت بازگشت به ایران جان من در خطر خواهد بود.